

به نام خدا

.....

رمان: (شب کریسمس مبارک)

نویسنده: «زهر ابدی، دلربا»

ژانر: «عاشقانه، ترسناک و معمایی»

خلاصه:

(اموضوع اصلی این داستان در مورد شب کریسمس

است، شب آرزوها و شب هدیه ها، هدیه هایی که قرار

است در این شب به دیگران تقدیم شود، این شب، شب

عید است، حال در این شب زیبا و خاطره انگیز قرار

است کلی اتفاقات رخ دهد حال این اتفاقات خوب هستند
حال این اتفاقات بد هستند فرقی نمی کند این شب ،شب
کریسمس است، هانا دختری شیطون و عجول است ،قرار
است در این شب نامزد کند و مراسم نامزدی اش را در
خانواده ای خود و همسر خود بگیرد او کلی آرزو دارد
،او کلی توقع دارد ،ولی همیشه دست سرنوشت آنطور
که ما می خواهیم نمی چرخد و روزگار و خاطرات بدی
را در گوشه ترین ذهن ما به جا می گذارد ،که با گذشت
زمان هم فراموش نمی شود ،لین خاطره می شود تلخ
ترین یادآوری های روزهای آینده و بعد ...هانا

سرنوشت را دور می زند و سرنوشت برای هانا انتقامی

بس سخت می شود ،در شب کریسمس»

(امیدوارم لذت ببرید ،این داستان و موضوع اصلی این

داستان مطابق شب کریسمس و داستان قبلی است ،و

تفاوت آن این است که این داستان کمی فرق دارد با

داستان قبلی،آرزومندم که کلی از خواندن این رمان لذت

ببرید)

مقدمه:

(بیابان خیانت در دامی خون چکه چکه گرفتار بلا است!

بیابان خشک و بی سو،نیاز به فروغ رودخانه ای عظیم

دارد!!

بیابانی که غبار است و غبار است، این بیابان طعم سرابی
بیش ندارد، که کام دهنده ای برای دل دیوانه باشد.
بیابان خشک و غبار است، این بیابان، بیابان تیماری
قلب درون است... بخوان این شعر را که امشب، شب
عید ستاره های بیابان است... پس بخوان !.)

(انگلستان، ساعت ۵ عصر)

Christmas Eve

شب کریسمس

....

قاتل زنجیره‌ای یا قاتل سریالی، به‌طور کلی به شخصی گفته می‌شود که سه نفر یا بیشتر را به قتل برساند. این قتل‌ها طی بازه زمانی بیش از یک ماه اتفاق می‌افتند و بین قتل‌ها یک دوره زمانی قابل توجه وجود دارد. [این شخص معمولاً از سلامت روانی برخوردار نیست. در حالی که اکثر مقامات آستانه دسته‌بندی را «سه قتل» تعیین می‌کنند، دیگران آن را به «چهار مورد» افزایش یا به «دو مورد» کاهش می‌دهند.

رضایت روانی انگیزه معمول برای قتل‌های زنجیره‌ای
است و بیشتر قتل‌های زنجیره‌ای شامل تماس جنسی با
قربانی است، [اما اداره تحقیقات فدرال (اف‌بی‌آی)
اظهار می‌دارد که انگیزه‌های قاتلان زنجیره‌ای می‌تواند
خشم، هیجان‌جویی، سود مالی و جلب توجه باشد. قتل‌ها
ممکن است به روشی مشابه مورد اقدام یا اتمام قرار
گیرند. قربانیان ممکن است در زمینه‌هایی اشتراک
داشته باشند؛ به عنوان مثال گروه سنی، شکل ظاهری،
جنسیت یا نژاد.]

اصطلاح و مفهوم انگلیسی «قاتل زنجیره‌ای» (یا قاتل
سریالی) معمولاً به مأمور سابق اف‌بی‌آی، رابرت رسلر

نسبت داده می‌شود که در سال ۱۹۷۴ در یک سخنرانی
در آکادمی کارکنان پلیس در برامشیل، همپشر،
انگلستان، بریتانیا اصطلاح «قتل زنجیره‌ای» را به کار
برد.]

قاتل زنجیره‌ای فردی است که به تنهایی سه یا بیشتر از
سه نفر را در طی یک دوره زمانی (بیشتر از یک ماه)
با فواصل زمانی و تحت تأثیر انگیزه‌های روانی به قتل
برساند. بعضی از منابع این بخش از تعریف «سه یا
بیشتر از سه نفر» را قبول ندارند و تعریف دیگری ارائه
می‌کنند: تعداد دو یا بیشتر از دو قتل که معمولاً و نه
همیشه توسط یک نفر به تنهایی و به صورت مجزا واقع

شده باشند. مفهوم و اصطلاح قاتل زنجیره‌ای در دهه
۱۹۷۰ توسط یکی از مأموران ویژه پلیس فدرال آمریکا
به نام رابرت رسلر به کار گرفته می‌شد و رواج پیدا
کرد. قاتلان زنجیره‌ای را نباید با آدمکشهایی که افراد
زیادی را به صورت دسته جمعی در یک مکان از بین
می‌برند یا آنهایی که در یک زمان محدود و کوتاه در دو
یا چند مکان مختلف دست به قتل می‌زنند اشتباه گرفت.
پلیس فدرال آمریکا انگیزه قاتلان زنجیره‌ای را خشونت،
هیجان و برانگیختگی، مسایل مالی و جلب توجه دیگران
می‌داند.

تعریف اولیه (افبی‌آی) از قتل سریالی دستکم چهار قتل بود که در مکان‌های متفاوت و با فاصله زمانی، توسط فرد یا افرادی صورت گیرد، هرچند بعدها این تعریف تغییر کرد و در سال‌های دهه ۹۰ سه قتل در زمان و مکان متفاوت هم در دسته بندی سریالی جای گرفتند. امروزه این رقم تغییر کرده و از نظر وزارت دادگستری آمریکا ۲ قتل یا بیشتر هم در همین دسته بندی جای می‌گیرند.]

...

ماژیک قرمز رنگ را از روی میز چوبی خون آلود
برداشت و آن را به سمت تخته برد و بر روی عکسی
برد و محکم دور تا دور آن را خط کشید ، آن قدر دور تا
دورش خط کشید که ماژیک جوهر و رنگش کدر شد و
تا آنکه دیگر رنگی نداد و با حرص آن ماژیک را به
سویی پرت کرد و با مشت کوبید بر روی عکس....
چه شده؟ صدایش خرناس مانند از دهانش بیرون آمد.
سرش را بی رمق بلند کرد و نگاه عکس کرد.
دستش را بر روی عکس با لبخند کشید و نگاهش رفت
سمت آن چاقوی بزرگ و خون آلود که کم از شمشیر

برنده ندارد هنوز هم خون از آن چاقو می چکد و خشک
نشده!!

در یک آنی ذهنش جرقه ای به سوی عمل زد ،نباید
صبر کند ،باید باز هم دست به عمل بزند،باز باید برود
،فکر کنم وقتش رسیده....دستکش های سیاهش را
پوشید ،و به سمت شیشه ای کوچکش رفت که در آن
مهم ترین ابزار و مهم ترین سلاح سردش را گذاشته بود
،با کلید کوچکی که در اختیار داشت ،در آن شیشه را باز
کرد و با آن دستکش سیاه و چرمش ماسک زیبایش را
برداشت ،با گذاشتن آن ماسک بر روی صورت و نگاه
بی روح و سنگش انگار جانی دوباره به او داده

شد،چشمانش بسته شد تا آنکه آن ماسک را تنظیم
صورت عجیب و غریبش کرد ،پلک هایش لرزید و به
یک بار باز شد،نگاه نقره ای رنگش که لنز ترسناکش
را که بیش از پیش وحشتناک تر و مخوف تر نشان می
داد،کت چرمش پاره پوره اش را از روی مبل برداشت و
تکائی داد و تنش کرد ،با دو دستش یقه اش را درست
کرد و رفت سمت آینه ای اتاقکش ،با دیدن خودش آن
هم با ،آن ابهت و ژست ترسناک و دیوانه وارش لبخندی
زد که این لبخند تبدیل به خنده ای به قه وارش شد ،او
که بود؟!!

عجیب است این همه تناقض!!!

مرد بود یا زن؟!؟

در فکرش چه می گذرد، نقشه ای دارد؟!؟

رویای چیزی را به تصویر می کشد؟!؟

او واقعا چه کسی است؟؟.. اصلا برای چه دور تا دور آن

عکس خط قرمز کشید؟!؟

نگاهش به جای خالی یک چیز باقی ماند ،تتفرش زیاد

شد ، عصبی بنظر می رسید درونش داشت از شدت خشم

فوران می کرد وضعیتش بسیار بد و وخیم بود ،دلش می

خواست زودتر دست به عمل شود ،ولی نمی شد باید

صبر کرد ،امشب شب خوبی است ،شب کریسمس ،شب

آرزوها ،یا بهتر بگوییم شب خون آلود آرزوها

...

(از زبان هانا)

یا نوئل (زبان Christmas کریسمس (زبان انگلیسی:

جشنی است در آیین مسیحیت که به (Noël فرانسوی:

منظور گرامیداشت زادروز عیسی مسیح برگزار

می‌شود. بسیاری از اعضای کلیسای کاتولیک روم و

پیروان آیین پروتستان، کریسمس را در روز ۲۵

دسامبر جشن گرفته و بسیاری آن را در شامگاه ۲۴

دسامبر نیز برگزار می‌کنند. اعضای بیشتر کلیساهای

ارتودوکس در سراسر دنیا نیز روز ۲۵ دسامبر را به

عنوان میلاد مسیح جشن می‌گیرند. برخی از مسیحیان

ارتودوکس در روسیه، اوکراین، سرزمین مقدس (ناحیه تاریخی فلسطین کنونی) و دیگر مکانها، به سبب پیروی از گاهشماری یولیانی، جشن کریسمس را در روز هفت ژانویه برپا می‌کنند. کلیسای حواری ارمنی طبق سنت منحصر به فردی، روز میلاد و همچنین روز غسل تعمید مسیح را هم‌زمان در روز ششم ژانویه جشن می‌گیرند.

ایام ۱۲ روزه کریسمس با سالروز میلاد مسیح در ۲۵ دسامبر آغاز شده و تا جشن خاج‌شوین در روز ۶ ژانویه ادامه می‌یابد. هرچند مهم‌ترین عید مذهبی در گاه‌شمار مسیحی، روز عید پاک (به عنوان روز مصلوب

شدن و رستاخیز عیسی) است، بسیاری به‌خصوص در کشورهای ایالات متحده و کانادا، کریسمس را مهم‌ترین رویداد سالانه مسیحی به حساب می‌آورند. با وجودی که این روز یک عید مذهبی شناخته می‌شود از اوایل سده بیستم میلادی به بعد به‌طور گسترده به عنوان یک جشن غیر مذهبی برگزار شده و برای بیشتر مردم، این ایام فرصتی است برای دور هم جمع شدن اقوام و دوستان و هدیه دادن به هم. کریسمس با آیین‌های ویژه‌ای به‌طور مثال آراستن یک درخت کاج، برگزار شده] و شخصیتی به نام نوئل در آن نقشی مهم دارد.]

برگزاری کریسمس در کشورهای مختلف مسیحی بنا به سنت و رسم و رسوم آنان، تفاوت‌هایی نیز با یکدیگر دارد. اما مشترکات این مراسم این است که مسیحیان برای جشن گرفتن میلاد عیسی مسیح به کلیساها می‌روند، در منزل یک درخت کاج را تزئین و چراغانی می‌کنند و در خیابان‌ها و کوچه‌ها دسته‌دسته سرودهای پرستشی و شکرگزاری اجرا می‌نمایند.

همچنین در ایام کریسمس حراجی‌هایی برپا می‌شود و در روز باکسینگ در ۲۶ دسامبر، کارمندا از کارفرمای خویش هدیه دریافت می‌کنند.

با لبخند نگاه از مطالب شب کریسمس گرفتم و از روی
تختم بلند شدم..شیطون و زیرکانه رفتم سمت در..
خنده کنان در اتاقم را باز کردم و از نرده ای چوبی خانه
سر خوردم ،هیجان داشتم ،خوشحال بودم آن هم بی
نهایت!!!

آخر امشب شب کریسمس است،شب آرزوها ،شب
عید،شب عشق...با این فکر به یاد سابین افتادم ،خنده ام
بیشتر شد که یک دقیقه حواسم پرت شد و دیگر هم به
آخر پله ها رسیده بودم با بی حواسی و بی فکری تا به
خودم بیایم با سر رفتم در آغوش کسی،که بازوهایم در
حصار دستی قدرتمند گرفته شد،و مرا محکم نگه داشت

، که محکم گرفتنش و ادار شد هر دویمان سفت بایستیم و
من بر رویش نیوفتم ، عطر سرد و شیرینش باعث شد
، قه قهم بالا رود که پشت این خنده هایم صدای توبیخ گر
هامان به گوشم رسید.

هامان: از دستت هانا! چقدر بهت باید تاکید کنم این طوری
از نرده سر نخورد (سرم را بلند کردم و خیره در نگاه
سرزنشگرش شدم که با دیدن من و نیش بازم عصبی
شد و ادامه داد: چقدر گفتم ؟؟؟؟

لبم را گاز گرفتم و مظلوم لب زدم: خب آخه خیلی حال
میده! متاسفم هامان.

چند ثانیه زل زد بر نگاه مظلومم تا که کوتاه بیاید از خیر
سرزنش کردن من بگذرد .

چند بار پلک عروسکی زدم که سرش را با تاسف برایم
تکان داد و زیر لب گفت: فکر نکنم درست بشی.

بعد از حرفش من را رها کرد و رفت ،تا از کنارم رفت
دوباره نیش بسته شده ام باز شد.

دست به کمر شدم و به سمت هال خانه رفتم که هامان
نیم نگاه متأسفی انداخت و سرش را پایین انداخت و

مشغول خواندن کتابش شد ،سرم را برگرداندم و نگاهم
رفت به سمت پدر و مادرم که در حال تزئین درخت بودند
،ورجه ورجه کنان به سمتشان رفتم ،مادر مدام اخم می

کرد و از کار پدر ایراد می گرفت و می گفت: آه ساردین
خیلی داری بد کار می کنی، این کار درستی نیست!
پدر هم در جواب غرغر های مادر سرش را با کلافه
تکان می داد و بی حال می گفت: حق با توعه، عزیزم هر
چی شما بگی انجام میدم.

آخ یادم رفته بود که بگویم پدر مادرم را بسیار زیاد
دوست دارد به حدی که جانش هم برای مادر می رود
،اخلاق و رفتار خاص پدر در موضوع علاقه اش نسبت
به مادر من را یاد سابین می انداخت ،سابین هم مانند
پدر شیفته ای من است ،هر وقت به سابین و علاقه اش
می اندیشم ذوق خاصی تمام وجودم را می گیرد.

کمکی هست انجام بدم؟!!

با صدای من ،مادر بدون اینکه نگاهم کند گفت:نیازی

نیست!تو فقط برو به خودت برس که امشب شب

خاصی(به اینجای حرفش که رسید ،وسیله های تزئینی

اش را کناری گذاشت و برگشت سمت من و با لحن

منظور داری ادامه داد:امشب دیگه قراره نامزدی بین تو

و سابین قطعی بشه،پس باید خاص و چشمگیر تر بنظر

برسی!

پدر نیم نگاهی نثار من کرد وگفت :بهتر خودت رو برای

این شب آرزوها آماده کنی!

چشمکی نثار صورت سرخ من کرد .

هامان با لحن مسخره ای گفت: جالبه که هانا داره

عروس می شه.

مادر: چیزی شده هامان؟

هامان نگاهش را از کتابش گرفت و با لحن عادی گفت

:من هنوز فکر می کنم هانا هنوز هم بچست .

با این حرف مسخره و بامزه اش باعث خنده ای پدر و

مادر و اخم من شد.

با اخم گفتم: کسی از شما نظر نخواست.

هامان: بهتره راجبه راه رفتن روی پله ها فکر کنی نه که

خودت رو سر بدی روی نردهها.

دوباره خنده ای پدر و مادر بالا رفت من هم دلخور رو

به پدر و مادر لب زدم: واقعااا که.

مادر: هانا جان دخترم بهتره بری بالا، ساعت کم مونده

بشه ۸..

صدای خنده ای ریز هاما آمد که باعث شد برگردم

سمتش و یک چشم غره ای خفنی نثارش کنم که این کار

من اصلا بر روی هاما تاثیری نداشت بلکه بیشتر خنده

اش شدت گرفت.

اعتراض واران به مادر نگاه کردم.

پدر: هاما بهتره تمومش کنی.

صدای محکم و جدی پدر به هاما ، لبخندی بر لب من
و اخمی بر پیشانی هاما و سر تاسف و ارانه مادر
بشود.

برای پایان دادن به تمام این حرف ها و مسخره بازی ها
روی برگرداندم و به سمت در هاال رفتم ،مادر راست می
گفتم من باید امشب خاص بنظر برسم ،باید زیادی
چشمگیر تر شوم باید زیبا باشم ،باید...

با تمام این فکر ها سریع تر قدم هایم را بر روی پله ها
برداشتم و تقریبا شتافتم به سمت اتاقم.

تا که آماده شوم ،باید امشب خاص باشم ،باید !!!

....

(از زبان راوی)

هنگامی که بحثی در مورد قتل‌های زنجیره‌ای و قاتلان در رسانه‌ها می‌شود، همیشه آمیزه‌ای از وحشت و انزجار وجود دارد، اما همچنین جذابیت عمیقی در مورد این‌که این افراد چه کسانی هستند و چه چیز باعث شده چنین کارهای وحشتناکی انجام دهند، وجود داشته است. فیلم‌هایی مانند سکوت بره‌ها، مجموعه‌های تلویزیونی مانند ساختن یک قاتل و پادکست‌هایی مثل سریال قاتلان، دهه‌ها ما را مجذوب خود کرده‌اند. قتل عمد آن است که فردی با علم و قصد به جرم بودن عمل جان دیگری را بگیرد. این نوع قتل بر دو نوع است ؛

الف- قتل عمد که در آن هم طرف قصد قتل دارد و هم

عمل وی گشوده است. مثل اینکه فردی برای گشتن

دیگری و به قصد گشتن اسلحه را به سمت سر وی

نشانه گرفته و شلیک میکند.

ب- قتل در حکم عمد که در آن است که طرف قصد قتل

ندارد ولی عمل وی نوعاً گشوده است. مثل اینکه فردی

قصد دیگری را ندارد ولی چاقو را در قلب قربانی فرو

میکند. آن است که طرف قصد قتل ندارد و وسیله هم

نوعاً گشوده نیست ولی قصد فعلی را دارد که در اثر آن قربانی گشته میشود. این نوع قتل نیز بر دو نوع است

الف- قتل شبه عمد، وقتی اتفاق می افتد که مرتکب قصد قتل ندارد و عمل هم نوعاً گشوده نیست ولی به دلیل ویژگیهای قربانی یا وسیله به کار برده شده عمل مرتکب منجر به قتل میشود.

ب- قتل در حکم شبه عمد، موردی است که عمل نوعاً گشوده نیست و مرتکب قصد قتل ندارد ولی مرتکب

نظامات یا قواعد مخصوصی را رعایت نکرده و در اثر
آن مرتکب قتل شده است مثل رانندگی بدون گواهینامه.

آن است که طرف نه قصد قتل را دارد و نه عمل وی
غیرقانونی است و نه وسیله گشوده ای را به کار برده
نوعاً گشوده است. قتل خطای محض هم بر دو نوع است

الف- قتل خطای محض، آن است که مرتکب نه قصد فعل
دارد و نه قصد نتیجه ولی عمل وی منجر به قتل
دیگری میشود مانند اینکه مادر حین خواب روی نوزاده
خود چرخیده و نوزاد خود را خفه میکند.

ب- قتل در حکم خطای محض، آن است که طرف نه قصد فعل دارد نه قصد نتیجه و هم از نظامات و هم از قوانین را رعایت نموده ولی با این حال موجب قتل میشود مثل قتل حین رانندگی که مرتکب هیچ نقض قانونی نداشته است.

قاتل زنجیره ای همیشه جزء مخوف ترین افراد در تاریخ بوده اند که در ظاهر و نزد عموم خوب به نظر می رسیده اند اما در درون شیطان صفت و بی رحمی را پرورش می دادند. قاتل زنجیره ای در کلمه به معنای

کسی است که در طول مدت زمانی، بیش از سه نفر را
به قتل رسانده باشد، اکثر قاتلان زنجیره ای مرد بوده اند
و در بیشتر موارد به نظر می آمده که افراد ظاهر
الصلاحی هستند و تابع قوانین، ولی در واقعیت انسان
هایی بوده اند با مشکلات روانی عمیق که هیچ گونه
رحمی نداشته و هیچ همذات پنداری با قربانیان خود
...نشان نمی داده اند

با رفتن هانا به سمت اتاقش ،مادر و پدرش دوباره
خودشان را مشغول و سرگرم تزئین درخت کردند هنوز
زنگوله ها را نگذاشته بودند... که باز هم وسواسی های

مادر هانا شروع شد که نتیجه ای این وسواسی ها

، کلافگی پدرش شد.

در این بین هامانی بود که کتابی بس عجیب در دست

داشت که از صبح در حال خواندن این کتاب بود ،هامان

گیج شده بود چرا که هر چه قدر صفحه های بعدی کتاب

را ورق می زد نگاهش و مردمک نگاهش لحظه به

لحظه درشت تر می شد ، آخر چرا؟!!

چه چیز یا چه تصویری داخل کتاب دیده که اینگونه

متعجب می شود؟!!

دستانش می لرزید که صفحه های بعدی کتاب را ورق

بزند.

کتاب ۵۰۰ صفحه را فقط ۸۰ صفحه ای آن را خوانده و

تصاویرش را دیده ،کلافه و استرس به جانش بد افتاده

بود ،قلبش محکم بر قفسه ای سینه اش می کوبید

انگاری می خواست سینه اش را بشکافد و از سینه اش

بزند بیرون.

با تمام این حالت ها و فکر های اضطراب آور کتاب را

محکم بست که باعث شد بحث بین مادر و پدرش برای

دقیقه ایی قطع شود.

مادر :اتفاقی افتاده هاماان؟؟

سرش را بلند کرد و نگاه مادر نگرانش کرد.

لبخندی زد وگفت:نه اتفاقی رخ نداده نگران نباشید مادر.

اصلا دوست نداشت مادرش نگران شود ،هامان به
درستی می داند که بسیار وابسته به مادرش است و
نگرانی و ناراحتی مادرش برای هامان سم است ،مادر
که از جانب هامان مطمئن شده بود دوباره سرش را
برگرداند و خودش را سرگرم کارش کرد دیگر تزئین
درخت داشت تمام می شد ،و این درخت قرار بود بسیار
چشمگیر شود .

هامان با استرس بلند شد و کتاب را هم با خود برد ،رفت
سمت اتاقش که در این رفتن به سمت اتاقش باید از کنار
اتاق خواهرش رد می شد ،خواهر شیطون و زیبایش!

درحالی که داشت با اضطراب از کنار اتاق هانا رد می شد ،صدای جیغ و آواز خواندن هانا به کوشش رسید که باعث شد لحظه ای استرس و اضطراب را فراموش کند و لبخند کوچکی بر روی صورتش بنشیند.

با اینکه در ظاهر با هانا رفتار خوبی نداشت ولی قبلنا خواهرش را دوست داشت و برایش در این شب آرزوی خوشبختی را می کرد.

امشب شب نامزدی خواهرش با سابین رفیق صمیمی اش بود .

سابین هم مانند خودش تنها ۲۴ سال سن داشت .و خواهرش هم ۲۰ ساله بود ،اشنایی هانا با سابین در

دانشگاه رخ داده بود و این آشنایی منجر به روابط

عاشقانه ای میان آن ها بود.

هامان در اتاقش را باز کرد ،کتاب را میان انگشتان

بلندش فشرد و در اتاقش را سریع بست و کتاب را بر

روی تختش انداخت و تلفن همراهش را از روی میز

تحریرش برداشت و روشن کرد و رفت سمت مخاطبین

تلفنش،بر روی اسم دایان مکث کرد و آرام انگشت بر

روی اسم دایان کرد و گوشی را بر گوشش چسباند و

منتظر برقراری تماس بود .

که بعد از ثانیه های عذاب آور بوق ،صدای شاد و

شنگول دایان پشت خط شنیده شد.

دایان :سلاممم هاماں پسر خوبی تو؟!

:سلام خوبی دایان ممنون من هم خوبم.

دایان: چقدر خوبه که خوبی!

یوزخندی بر لب هاماں نمایان شد.

آره خب است.

دستی بر صورتش کشید و با صدای دورگه ای گفت: می

خوام راجب این کتابی که به من دادی سوال بپرسم؟!

سکوت دایان از آن ور خط خبر خوبی برای هامان

ترسان نبود.

این کتاب راجب چیه؟! کی نوشته؟! اصلا می دونی چیه

این کتاب نیست ،منتشر نشده این نوشته ها زاپیده ای

تفکرات یک انسان!!! درست نمی گم دایان ؟!

باز هم سکوت دایان ،هامان منتظر را کلافه می کرد.

قصدت از این کتابی بوده؟! چرا این کتاب رو به من

دادی؟! دایاتنن،دارم باهات صحبت می کنم ...

با شنیدن صدای جدی دایان ،هامان متعجب شد ،دیگر

خبری از لحن شاد دایان نبود.

دایان:تو فکر کن یک هدیه است و در این شب فقط به

تو دادمش...چیز خاصی نداره،بعد اینکه این کتاب جالبی

درسته منتشر نشده ولی خبرای خوبی داخل این کتاب

...مگه نخوندی که سوال می پرسی ؟

فک هامان سفت شد.

:خوندم ولی واقعا به جای جالبی متن این کتاب ،جالبی

قتل انسان و تک تک روش های اون ،این کتاب کلا از

یک انسان صحبت می کنه.

دایان:هامان بس کن منظورت از این حرفا چیه؟؟

:منظورم قتل ،قتل و تک تک شیوه های قتل(عصبی تر

توپید:منظورم قاتل زنجیره ای ،منظورم انسانی که

انسان می کشه ،و از روش های کشتنش داخل این کتاب

می نویسه، منظورم این ...دیگر عاصی شده بود.ان هم

از چه ؟!

دایان باز هم سکوت کرد.

:دایان این کتاب رو از کجا آوردی ؟!

دایان با لحن محکمی گفت :بذار نگم و همه چیز پنهان

باشه !

:چی؟؟؟؟پنهان؟!

دایان:متاسفم هاما، ولی من دلم نمی خواد بمیرم.

قلب هاما بیشتر می کوبید بر سینه اش.

منظورش از این حرف چه بود؟؟؟؟

آب دهانش را قورت داد.

دایان لطفا بهم بگو قضیه ای این کتاب چیه؟!

دایان: تو خیلی باهوشی!!!! ولی دیگه دیره ،تو امشب

برات قراره بهترین شب بشه!!!! یا بهتره بگم بهترین

مرگ...عمرت.

هامان مضطرب لب زد:خواهش می کنم دایان؟

دایان:تو دیگه نمی تونی خودت رو نجات بدی .

هامان طاقتش تمام شد ، فریاد کشید:برای چی؟!

دایان هم مانند او فریاد کشید :چون اسمت و عکست

خیلی وقته تو لیستشه.

هامان:تو لیست کی؟!

دایان :قاتل زنجیره ای.

بوق بوق بوق...

تماس قطع شده و حرف های آشکار و حقیقت تمام
وجودش را گرفته بود و قلبش داخل دهانش می زد.
تلفن همراهش از دستش سر خورد و محکم افتاد بر کف
اتاقش....

یاد حرف دایان افتاد .

خیلی دیره ،خیلی دیره،خیلی دیره.

.....هامان :امشب شب خاصیه.

....

(از زبان هانا)

نگاه خریدارانه ای نثار خودم در آینه ای مقابلم کردم و
یک دور با ذوق و خنده چرخیدم.

با صدای در، آرام و مودب گفتم: بفرمایید.

پشت من به در اتاق بود، فکر کردم مادر است که با لحن
زیبایی گفتم: وای مادر ببین چه خوب شدم بنظرت سابین
من رو می پسندد؟!

با گرمی و حلقه ای دستی بر دور کمرش یکه خورد
سرش که پایین بود، با خب ت بلند کرد و نگاهش بر
نگاه آبی سابین گره خورد که با لبخند و شیفته گری از
داخل آینه نگاهش می کرد.

هانا که انتظار چنین غافلگیری را نداشت ،هییی زیر لب

کشید و گفت:وایی سابین!

سابین حلقه ای دستش را بیشتر بر دور کمرش فشرد و

گردن هانا را با عشق و علاقه بوسید و بو کرد که قلب

کوچک هانا با این حرکات عاشقانه ای سابین بی قرار بر

قلبش می کوبید.

لباس بلند و براق قرمز رنگ هانا و کت و شلوار سیاه و

پیراهن سفید سابین بهترین ست و تیپ شب

کریسمسشان بود.

هانا با لبخند زیبایی که می دانی دل عاشق سابین بیش و

پیش برای لبخند هانا می رفت.

برگشت سمت سابین و دستانش را دور گردن سابین
انداخت و صورت سابین به سمت صورت هانا رفت این
حرکات همیشه دل عاشق آن ها عاشق تر می کرد....
....

(از زبان راوی)

سیگارش را گوشه ای لبش انداخت و بیشتر لباس بابا
نوئل را بر خود چسباند زیر لب با لحنی که نارضایتی
بیشتر در آن موج می زد غرید :حیف که نشد لباس
مخصوص خودم رو بپوشم ولی هی (نگاه تنش کرد و
ادامه داد:این لباس هم بدک نیست!!!

لبخند ترسناکی زد ،واقعا هم این لباس بدک نبود ،او فقط
قرار بود که قتل نامه را انجام دهد و این موضوع ختم
قائله شود.

نگاهی بر سه کادوی کنارش نشست خوب می دانست که
چطور باید نقشه اش را پیش ببرد او به درستی می
دانست باید طوری قتل را انجام دهد که به قولی مو لایه
درزش نرود ،و پلیس هیچ شکی نکند .

سیگارش را کناری انداخت و به صدای موزیک شاد
گوش می داد ظاهراً امشب واقعا برای آن ها شب خاصی
بود ،در همین دقایقی پیش پسر جوانی با کت و شلوار و
همراه خانواده وارد آن خانه شدند ،و حال موزیک

شادشان همه و همه گویای این است که شب خاص و
زیبایی است ،با این فکر که امشب ،شب خون آلودی
برای تک تکشان شود لبخندش کش آمد ،دلش خون می
خواست ،بدجور این دل و قلب بیمارش تنگ خون شده
بود باید خون می دید و خون می خورد و بویش می کرد
،باید...

چه خونی بهتر از خون کسی که نسبت به آن تنفر
داری ،نسبت به آن کینه داری ،با تمام این فکرهای
تحریک کننده اصلا آرام و قرار نداشت باید الان دست به
عمل می شد این دست دست کردن ها فایده و حال خوبی
نداشت .

چاقوی تیز و برنده اش زیر لباس فریب کننده اش بود
،دسته ای آن را از روی لباس لمس کرد و لبخندش را
حفظ کرد.

....

(از زبان هانا)

بلاخره نامزد شدیم بلاخره مال همدیگر شدیم چقدر این
عشق میان من و سابین زیبا بود ،سابین مدام نگاهش
بر روی نگاه و صورت من می چرخید ،دستمان در هم
قفل شده بود .

هامان در کمال تعجب بداخلاقی بعد از ظهرش،حال با
لبخند مهربانی نگاه من و سابین می کند.

خانم لوئیس مادر سابین با ذوق و شوق با مادرم در
مورد عروسی من و سابین حرف می زند و که می گوید
قرار است کلی برنامه در عروسی ما بچیند و کلی خوش
بگذرانیم و پدر و با آقای هرمس پدر سابین مشغول
بحث کاری و اداری هستند و فیونا خواهر ده ساله ای
سابین مشغول سرگرمی با کادوهایی که در اطراف
درخت گذاشته بودیم خودش را حسابی مشغول کرده بود
...

جمع ما جمع بود ،لبخند از روی صورت هیچ کدامان
لحظه ای پاک نمی شد ولی در این خوشی ها در این
شادی ها ،قلب من از صبح بی قرار است و دلشوره ای

عجیبی گریبان گیرش شده ،تا الان به کل فراموش کرده
بودمش نمی دانم باز هم آن دلشوره ای مزاحم و وقت
گیر به سمتم آمده و باعث ناراحتی فکری من شده ،برای
لحظه ای چشمانم را بستم که صدای نگران کننده ای
سابین را شنیدم :خوبی عزیزم؟؟؟؟
متعجب چشمانم باز شد ،خدای من ،اصلا دوست نداشتم
در این شب نگرانش کنم!امشب شب کن و سابین بود
نباید نگرانی و ناراحتی در کار باشد.
لبخندی زدم و گفتم :نه عزیزم خوبم.
برای اینکه سابین نگران نشود و این دلشوره را به خدا
و مسیح سپردم و دیگر پی آن را نگرفتم .

فکرم امید داشت که همه چیز عالی است و هیچ جای
نگرانی نیست،حالم خوب و میزون بود ،در دل اسم مریم
مقدس را بارها تکرار کردم و دلشوره را نادیده گرفتم

....

....

با موزیکی که هامان گذاشت حواسم به کل پرت مراسم
شد ،موزیک بسیار لایت و دوست داشتنی بود و صد
البته عاشقانه .با قرار گرفتن دستی بر دور کمرم حیرت
زده سرم را برگرداندم و نگاه رنگی سابین
افتاد ،لبخندش در این شب بسیار رویایی بود .

سابین:با من می رقصی؟!!

چشمانم را یک بار باز و بسته کردم و دیگر جوابی ندادم
و این حرکت من یعنی قبول رقص بود.

در آغوش هم بلند شدیم و یک رقص عاشقانه ترتیب
دادیم. حواسم فقط به سابین بود، هیچ کسی را نمی دیدم
، من یک دختر شیطون و خجالتی عجیب در این شب دل
و جرعت پیدا کرده بودم، سکوت خانه و خوابیدن آن هم
همه ای صحبت باعث شد که فقط بدانم خانواده ها هم با
لبخند مهربان نظاره گر من و سابین بودند، گفته بودم
همه چی عالی است اما این فقط یک خیال و یک فکر
توأم بود، من فقط فکر کردم، به خوبی می دانستم

اتفاقات و قسمت ها در دستان خدا است ولی این مبحث
را نمی دانستم که چرا در این شب باید اتفاقی رخ دهد.

....

مادر کلی سلیقه ای آشپزی به خرج داده بود هر نوع
غذایی را پخته بود ،مادر سابین مدام از دست پخت
مادرم تعریف می کرد غبطه بر این می خورد که چرا او
اینگونه هنر ندارد .

مادر با لحن مهربانی و قشنگی روبه خانم لوئیس
گفت:خانم لوئیس نگران نباشید بعد از عروسی بچه ها
حتما یک سر بهتون می زنم و در اون روز کلی مهارت

های آشپزی مو بهتون یاد میدم این مورد رو فراموش
نمی کنم.

خانم لوئیس با شنیدن این حرف از سوی مادرم ذوق زده
شد و گفت: وای خانم مدیسون (مادرم) حتما جبران می
کنم.

مادر: نیازی نیست خانم لوئیس شما به من خیلی کمک
کردید .

خانم لوئیس: چه کمکی خانم مدیسون ؟!

مادر اشاره به من و سابین کرد و گفت: قبولی ازدواج
این دو ، واقعا اون اوایل راضی به ازدواج بچه ها نبودید
، و الان واقعا ممنون فقط می تونم همین رو بگم.

خانم لوئیس لبخند شرمنده ای زد و گفت :من اون موقع
به ماهیت زیبای دختر شما پی نبرده بودم واقعا شرمندم
،جدا از اون این کمک نیست این مادرانگی من به سابین
،سابین پسر مه تا جایی که بتوانم این مادرانگی رو
نثارشون وی کنم.

مادر لبخند هیجان زده ای نقش بست بر صورت سفیدش
و گفت :ممنون ،این حرفتون رو فراموش نمی کنم.
خانم لوئیس سری تکان داد و با مهربانی دست مادرم را
از آن سمت میز گرفت و فشرد.
ریز خندیدم به این همه صمیمیت میان آن دو.

هامان :غذات رو بخور هانا کم ذوق زده شود سابین
مدام کنارته.

اخم کرده برگشتم سمت هامان و با لب و لوچه ای
آویزان گفتم :شما ساکت .

خنده ای سابین زیر گوشم بود.

دلخور برگشتم سمتش که با عشق نگاه بر صورت من
،آرام می خندد.

:سابین!!؟؟

سابین: عزیزم ،عشق من ،من واقعا راضی ام که تو رو
دارم...اگه یک بار دیگه بدنیا بیام باز تو رو انتخاب می
کنم.

هامان که به مکالمه ای عاشقانه ای ما گوش می داد با
این حرف سابین با لحن متأسفی گفت: خیلی دیوانه ای
سابین! مگه از جونت سیر شدی..

سابین توجهی به او نکرد و بوسه ای بر گونه ام کاشت
،حرف سابین برای من گران بها بود ،واقعا گران بها
بود.

داشتنش برای من مفید بود.

در این بین کسی زنگ خانه را زد که هم همه ای مراسم
کوچکمان خوابید.

سکوت کردم ،که مادر روبه پدر گفت :مگه قرار بود
کسی بیاد؟!!

پدر متعجب گفت: نه!!! من کسی رو دعوت نکردم.

هامان با لحنی که نگرانی در آن بیداد می کرد گفت

:کسی نره سمت در !

حیرت زده نگاهش کردیم ،هامان رنگ پریده بود ،چرا؟

مادر:هامان چیزی شده ؟!

هامان خواست چیزی بگوید که دوباره زنگ خانه به

صدا درآمد.

مادر کلافه از روی صندلی بلند شد و گفت :باید برم ببینم

چه کسی پشت این در.

هامان هراسان از روی صندلی بلند شد و گفت:نه مادر

خودم میرم در رو باز کنم.

مادر که هیچ ، همه ای ما از رفتارها و حرکات هامان
سردر نمی آوردیم.

مادر به ناچار لب زد: باشه حرفی نیست فقط زود برو که
پشت در.

هامان سری تکان داد و رفت سمت در.

(از زبان هامان)

نگران زده رفتم سمت در، قلبم داشت از سینه ام بیرون
می زد ، نکند وقتش رسیده .

دلشوره ای عجیبی داشتم ، یا مسیح.

دستانم را مشت کردم و جلوی در ایستادم ،صدای کوبش

قلبم را بلندتر می شنیدم ،سابقه نداشتم اینقدر از چیزی

یا اتفاقی بترسم ولی حال ...

حس خاصی داشتم ،حس خاص من ،خوب نبود بد بود

خیلی بد...

مانند حس مرگ بود.

حسش می کردم انگار نزدیکم است ،انگار کنارم است

انگار...

پشت سرم است.

آب دهانم را قورت دادم و در را باز کردم و نگاهم
چرخید بر روی مردی که لباس بابا نوئی بر تن داشت و
بر صورتش ماسکی دلقک مانندی قرار داده بود .
شاید این لباس قشنگ باشد آن هم در این شب کریسمس
ولی برای من اصلا جالب نبود اتفاقا خیلی ترسناک
بوددد. ترسناک و عجیب .

نگاهم چرخید بر سه تا کادوی جلوی پایش ، سرم را بالا
آوردم و منتظر نگاهش کردم که دیدم او هم نگاهم می
کند ، نگاه سبزش حالت خوبی نداشت .

چند ثانیه نگاهش کردم و با لحن لرزانی گفتم : سلام

اتفاقی افتاده!؟؟؟

با حرف و سوال من ، ناگهان نمی دانم چه شد؟! چه
اتفاقی رخ داد ، فقط فهمیدم ، چاقویی سینه ام را شکافت
و گوشت سینه ام را برید آن هم از داخل ، و خونی بود
که مانند قل قل کنان از سینه ام بر زمین جاری می شد و
بعد از آن منی بودم که افتادم بر زمین ، رویم خیمه زد و
چاقویش را از سینه ام خارج مرد و به تمام نقاط بدنم زد
و تمام هیکلم را غرق خون بود ، نفس های آخرم بود که
با فرود آمد سر چاقو بر صورتم دیگر نه منی بودم نه
هامانی که شب کریسمش ، شب مرگش شد ، این بود تمام
حس من ... حس مرگ!!!!!!

(از زبان هانا)

با رفتن هاما به سمت راه رو ،پرگشتم سمت سابین تا
صحبتی کنم که صدای عجیبی به گوشم خورد آخر من
نزدیک به راه رو نشسته بودم ،صدای غرش مانند و قل
قل کرده را شنیدم اخم کردم و توجهی نکردم ...

:فکر کنم اشتباه شنیدم .

سابین :چیزی شده عزیزم ؟

:صدایی نمی شنوی؟

سابین آرام شد انگار دنبال صدایی بود که من می گفتم.

سابین :نه نمی شن....

سکوت کرد آخر من هم داشتم صدایی می شنیدم ،صدای

خنجر و ضربه زدن و مهم تر از آن بوی ...خون..نگاهم

درشت شد برگشتم سمت خانواده که دیدم آن ها هم

سکوت کرده با چشمانی درشت نگاه هم می کنند .

پدر:این صدای چیه؟! (مضطرب ادامه داد:هامان پسر

چی شد پس؟!)

وقتی پدر جوابی از سوی هامان دریافت نکرد حیرت زده

بلند شد و اهر سابقه نداشت هامان پدر را بی جواب

بگذارد ولی حال..

با بلند شدن پدر از روی صندلی همه بلند شدن و پدر به
سمت راه رو رفت ،من هم بلند شدم و همراه پدر و
خانواده رفتیم سمت راه رو ،دلم داشت درد می کرد.
دل پیچه داشتم.

دلشوره بیشتر و بیشتر می شد آن هم لحظه به لحظه.
وقتیم رفتیم سمت راه رو ،با دیدن تصاویر روبه رویم
،چشمانم درشت تر شد و نفسم مدام قطع و وصل می
شد...خون خون خون خونتندن...با جیغ فیونا و فریاد
خانواده مخصوصا مادر و پدرم و منی که بی صدا جیغ
می کشیدم یا صداهای ما ،مردی که لباس بابا نوئی بر
تن داشت سرش را بلند کرد و نگاهمان کرد ،ماسک

دل‌ق‌کی که بر صورتش بود پر از خون بود ،پر از ...سرم

را برگرداندم تازه ه‌امان و صورتش را دیدم ،با چیزی

که دیدم دیگر نتوانستم ساکت بمانم جیغی از ته دل

کشیدم ،دستانم می لرزید چیزی از صورت برادرم باقی

نمانده بود ،خون و گوشت بود ،ه‌امان.

:هااااااااااااان ،ه‌امان بلند شووو.....آن مردک خائن با

جیغ و ناله های مادر و فریاد های پدر و هم همه ای

خانواده ای ما از روی ه‌امان بلند شد و نگاه بدی بر تک

تک ما انداخت و با لحن عجیب و غریبش رو به ما گفت

:شب کریسمس مبارک !!,(پوزخندی زد و ادامه داد:شب

آرزوها مبارک ...خنده ای کرد و در مقابل چشمان حیرت

زده ای ما گم و گور شددد.به سرعت از خانه ای ما
دور شد و ما را به این همچین صحنه و اتفاق بدی تنها
گذاشت.

همان جا کنار در حال سر خوردم و افتادم زمین و بی
روح و سرد نگاه جسم ترسناک و خون آلود و گوشتی
برادرم کردم.

اشکاتم پی در پی صورتم را خیس می کرد .
با اینکه هامان من را مدام اذیت و مسخره می کرد ولی
،برادر و حامی خوبی برای من بود .هق زدم دستی بر
شانه ام خورد ،و صدای بغض آلود سابین زیر گوشم
خورد:هاناااا عزیزممم .

بغضش نمی گذاشت صحبتی کند .

داشتم دیوانه می شدم پس دلشوره ام الکی نبود

،چشمانم را بستم سرم داشت گیج می رفت نفهمیدم چه

شد که با سر رفتم بر زمین و بعد از آن تاریکی بود که

نصیب این شب خون آلود من شود.

امشب شب خون آلود من بود.

(شب کریسمس مبارک!!)

....

با نوازش های دستی بر سرم ،چشمان سرخ و بی رمقم
را باز کردم و نگاهم در نگاه پر از بغض سابین گره
خورد.

تا چشمان باز من را دید با ناراحتی لب زد:خوبی
عشقم؟!!

نامفهوم نگاهش کردم ،انگاری چیزی را به یاد ندارم
ولی

....نهههه!تصاویرهای دلخراشی از جلو چشمانم رد
شدند و برادرم ،هامان چشمانم گشاد شدند ،و تازه
متوجه بغض نگاه و لحن ناراحت کننده ای سابین شدم

تازه متوجه شدم که چه اتفاقی رخ داده؟! و چه بلایی

سر برادرم آمده؟! تازه....

تار شد نگاهم و شروع کردم با بغض و عجز گریه کردم

.

سایین : هانا ، آروم باش...

اصلا توجهی به دلداری های سایین نداشتم ، با درد پتو

را در مشتم گرفتم و از ته دل زار زدم .

: هاماااااا نههههه ، دورغ ، تو هستیییی ، هاااااااااا ..

قلبم داشت در هم فشرده می شد، و نگاه و چشمانم داشت

تار و تار و تار تر می شد.

کسی صورتم را با دو دستانش گرفت فکر کنم سابین بود

.

چشمانم را بستم و صدای نفس نفس زدن های سابین و

نفس کشیدن هایش نوازش روح من بود.

سابین: لطفا آروم باش عزیزم ، آروم آروم من هستم ما

هستیم نگران نباش ما دنبالشیم دنبال اون کثافت بی همه

چیز ، ما اون رو پیدا می کنیم و تحویل پلیس میدیم فقط

آروم باشششش.

سابین در بین این حرف هایش عشق را در وجودم

تزریق می کرد. من در جواب این همه دلداری با درد و

غصه گفتم :برادرم که برنمی گرده ،برادرم مرده ،برادرم

دیگه نیست که!!!

نه نیست.

پیشانی اش را چسباند بر پیشانی ام و بوسه های ریزی

بر روی لبانم گذاشت تا آرامم کند ،ولی من داغ دلم

بسیار تازه بود تازه و تازه!!!

....

یعنی چی؟!

سابقین:بعد از به هوش رفتنت ،حال مادرت بد شد

وفشارش افتاد مادرم ،خانم مدیسون رو برد خونمون تا

ازش مراقبت کنه آخه حال مادرت زیاد جالب نبود .

با غم گفتم : پدرم چی؟! پدرم ؟

سابین دستانم را گرفت و فشرد.

سابین : پدرم و پدرت رفتنت اداره ای پلیس تا ردی از

این قاتل زنجیره ای یا سریالی پیدا کن.

متعجب لب زدم : قاتل زنجیره ای و سریالی؟

سابین سرم را نوازش کرد و گفت : آره عزیزم ، مهم

نیست (لبخندی زد) تو زیاد خودت رو درگیرش نکن .

:می خوام بدونم معنی این اسم چیه!؟

سابین : گفتم که عزیز من مهم نیست ، تو الان باید

استراحت کنی آرام باش.

لباتم را بر روی فشردم .

خب خب الان قاتل سریالی رو پیدا کردند ???

سابین نفس عمیقی کشید و گفت :مکانش رو پیدا کردند

.

سکوت کرد .

ابرو درهم کشیدم.

:خوب اینکه خیلی خوبه .

سابین با لحن استرس آوری گفت :نه خوب نیست !!!

:چرا؟!!

سابین :چون خودش رو هنوز پیدا نکردند بعد

اینکه..خونه ای این قاتل کلی جسد و جنازه و خون پیدا

کردند.

نفسم در حال قطع شدن بود .

سرم را بر بالشت فشردم .

:تو این ها رو از کجا می دونی.؟؟

سابین :پدرم گفت .

:یعنی الان تو خونه ای اون قاتل هستند ؟

سابین سری تکان داد.

ترسیده گفتم :خطرناکه نکنه پدرت و پدرم رو بکشه؟!!

سابین نیشخندی زد وگفت :نمی تونه چون کلی پلیس

اونجا هست.

نفسم آسوده شد و نگاهم بر ساعت بیمارستان افتاد.

10:10

سابین؟

سابین:جانم؟

من الان حال خوبه لطفا بریم اون مکان ،خونه ای اون

قاتل(صورت عصبی سابین نزدیک صورتم شد)خواهش

می کنم دارم دیوونه می شم(اخم هایش در هم رفت)

سابین :عمراللا،امکان نداره.

سابین خواهش می کنم دارم از شدت استرس کلافه می

شم.

سابین عصبی غرید :نه هانا امکان ندارد بذارم بری

اونجا، اونجا خطرناکه نمی شه!

اگه خطرناکه پس برای جون پدرم و پدرت خطرناکه
نباید اونجا باشن و اینکه این تنها کمکی که می تونم در
حق هامان برادرم انجام بدم تا روحش آرام بشه (بغضم
سر باز زد) این تنها محبتی که می تونه از جانب من
دریافت کنه لطفا سابین ،لطفا بذار برم ...
نگاه نمناک و التماس آمیزم ،صورت برافروخته و
عصبی سابین را نرم کرد و کلافه زیر لب پوفی کشید و
دستم را رها کرد و رفت سمت پنجره ای اتاق و دست به
جیب شد نگاه فضای بیرون از پنجره کرد پشتش به من
بود.

صدای گرفته ای و محکمش آمد :اگه اینجوری آروم می
شی، عذاب وجدانت آروم می شه، حرفی نیست (برگشت
سمتم محبت دار نگاهم کرد)اگه حالت خوبه آماده شو
بریم !

پلک هایم را بر هم فشردم ، صورتم خیس از قطرات
اشکان پی در پی ام شد ،هامان این تنها کمکی که از
دست من خواهر برمیاد ،پیدا کردن قاتلت.یا بهتره بگم
پیدا کردن قاتل زنجیره ای؟؟!

....

سابین نشست پشت فرمون و من هم کمر بند خود را
بستم ، سابین ماشین را روشن کرد و شروع به حرکت
کرد .

سابین: من اصلا نمی دونم چرا باید بیاد هامن رو
بکشه! اصلا چرا با ما کاری نکرد؟!
برگشت و نیم نگاهی به من کرد و سریع به مقابله
خیره شد.

راست می گفت چرا باید این مردک بیاید و برادر من را
بکشد و سریع پا به فرار بگذارد

اخماتم در هم جمع شد.

شاید خبری باشد.

سابین: چه خبری؟؟؟

:مثلا اینکه... ساکت شدم ،یاد صحبت های قایمکی

هامان با گوشی اش شدم و یاد تمام کارهای پنهانی و

عجیب و غریبش شدم.

سابین :چی شد؟!داشتی می گفتی.

نگاهش کردم.

:نمی دونم بهت بگم یا نه!ولی ..

سابین :هانا عزیزم الان مسئله ای نگفتن بدترین بلا

برای ماست ما باید قاتل رو پیدا کنیم باید!این مردک کم

انسان نکشته مشخص که چه هدف های رو داره روی
تک تک ما پیاده می کنه .

پوفی زیر لب کشیدم و گفتم :واقعیتش هاماں یک مدتی
بود که کارهای مشکوک و عجیب و غریبی انجام می داد
و سرش زیادی تو گوشی تو کتاب بود کتاب های پر
حجم و ماورائی،و ترسناک کلا تو حال و هوای خودش
بود حتی همین امروز هم داشت کتاب می خوند حجم
زیادی داشت ولی چی بگم آخه سابین ،هامان زیادی
درگیر بود .

سابین سکوت کرد و من منتظر جواب از او بودم.مسیر
را نگاه کردم و حیرت زده شدم به بازوی سابین چنگ
انداختم.

داشت به سمت خانه ای ما می رفت .

:سابین داری چیکار می کنی؟!

سابین خونسرد گفت :دارم میرم سمت خونه ای شما.

:چرا؟؟؟

سابین نگاه مسخره بازی نثارم کرد و دوباره بر مقابلش

خیره شد و گفت :مگه خودت نگفتی امروز هاما داشت

کتاب می خوند (سری تکان دادم)مگه تو نگفتی سرش

مدام تو گوشی بود (باز هم سری به معنای بله تکان

دادم)خوب!!!میریم خونتون تا گوشی و آخرین کتابی که
هامان خونده رو پیدا کنیم و به یک سرنخی برسیم.
آه نادمی از سینه ام خارج شد و سکوت کردم.تا اینکه
به خانه برسیم.

....

درب خانه را باز کرد و داخل شدیم و به راه رو و جایی
که جسد خونین هامان بود نگاه کردم ،راه رو تمیز بود
و خبری از جسد برادرم نبود ولی نگاه تارم ثابت بر آن
جا بود .

سابین: هانا لطفا بس کن هاما برای من هم عزیز بود
، رفیقم بود برادر بودیم ولی این سرنوشت و کاری که
شده دست سرنوشت همچین پیشامدی رو برای رقم زده.
نگاه از آن جا گرفتم و نگاهم در نگاه التماس گونه ای
سابین گره خورد.

:باشه.

سابین: آفرین عزیزم بدو که وقت نداریم .
سری تکان دادم و دوتایی به سمت اتاق هاما رفتیم.
در اتاقش را باز کردم ، بوی عطر تلخش دماغم را قلقلک
داد سابین چطور می گوید من ناراحت نباشم و فراموش
کنم مگر می شد ، این خاطرات و این عطر و این ...هیچ

گونه نمی شود که فراموش شود و ناراحت نبودنش
نباشی.

سابین سریع شتافت به سمت میز تحریر هاما و به
کتابی چنگ زد و بازش کرد و نگاه مطالب و تصاویر آن
کتاب کرد.

:سابین این کتاب همون کتابی که دست هاما بود .
اخم داشت و هر ورقه ای که می زد اخماش درهم تر و
صورتش سرخ تر می شد تا جایی که کتاب را محکم
بست و کتاب را در دستش فشرد .

ترسیده شتافتم سمتش و بازویش را گرفتم .

:سابین چیزی شده.؟؟؟

نگاهم کرد و با تردید گفتم: گوشه‌ی همام کجاست؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: فکر کنم پایین!

من را آرام کنار زد و از اتاق با آن کتاب خارج شد

، کلافه شده بودم چرا چیزی به من نمی‌گوید؟

چرا سابین می‌ترسد و تردید دارد؟

یعنی آن کتاب چه دارد که سابین آن قدر عصبی شده بود

؟!

یعنی چه تصاویری را داخل آن کتاب دیده که اینقدر

خشمگین بود؟؟

رفتم سمت هال و نگاهم بر سابین گره خورد که سخت

تلاش می‌کرد رمز گوشه‌ی همام را باز کند.

رمزش اسم من!

با صدای من متعجب برگشت و نگاهم کرد.

سایین: اسم تو؟!!

بله اسم من.

سایین: آخه رابطه ای تو و هامان زیاد جالب نبود که

پس... ادامه نداد البته به او حق می دهم من و هامان

گربه و موش بودیم آنقدر هم روابطه صمیمی نداشتیم

ولی خب باز هم از یک پدر و مادر بودیم و قلبنا هم

دیگر را دوست داشتیم.

من و هامان قلبنا هم رو دوست داشتیم با اینکه همیشه

با هم در جنگ بودیم.

سابین سری به معنای دانستن تکان داد و رمز گوشی را زد .

:پرو به آخرین مکالماتش.

سابین:دایان!

:چییی؟!:

کنارش ایستادم.

سابین :آخرین مکالماتی که داشته با فردی به اسم دایان بود.

اسمش را تکرار کردم

سابین :می شناسی این فرد رو.؟

:نهههه!هامان فقط با تو دوست بود ،نه ...ادامه ندادم.

سابین: پس این فرد چه کسی ؟؟؟!!

می گم اگه می شه به دایان زنگ بزن.

سابین تند نگاهم کرد.

خوب این تنها کاری که ما می تونیم انجام بدیم و به

یک سرنخی هم برسیم.

سابین: اگه جواب نده،؟! یا اینکه گیریم این فرد این بلاها

و نقشه ها رو سر هامان پیاده کرد خب بنظرت الان

زنگ بزنیم برمی داره؟!!

خوب تو می گی چیکار کنیم؟!!

سابین جدی گفت: میریم اداره پلیس...

ولی آخه... دهانم باز ماند.

حرفم را قطع کرد .

سابین :همینی که گفتم .

دستم را گرفت و من را به سمت درب خانه برد.

...

عصبی پوست لبم را محکم کندم که طعم خون را داخل

دهانم حس کردم و عصبی تر شدم.

سابین :هانا ما باید اینکار رو کنیم ،تا مکان این فرد رو

پیاده کنیم باید بدونیم این شخص کیه یا نه؟!از پشت

گوشی که نمی شه ،می شه؟

با قهر صورتم را از صورتش گرفتم.

چیزی نداشتم بگویم حق با اوست ولی خب من می ترسم
از دستش بدهم ،برادرم را که از دست دادم حال ...گلویم
از شدت بغض گرفته شد.

سرم را بالا گرفتم و ماشین جلوی اداره ای پلیس دیدم .
ماشین خاموش شد ،خواستم پیاده شوم که دستم گرفته
شد.

صدای پر محبت سابین را شنیدم .

سابین :هانا امشب شب اول نامزدی من و توعه،امشب
لطفا قهر نکن ،من این کارت تو رو دوست ندارم ،هانا
می دونم که چرا اینقدر سردرگمی و ناراحتی ولی این

تنها راهی که می‌تونم قاتل رو پیدا کنم، خواهش می‌کنم
با من قهر نکن.

جمله‌ای آخرش با بغض و غصه بود.

کم بود حق هم بگیرد.

طاعت ناراحتی سابین را به هیچ وجه نداشتم، سریع

برگشتم و لب#م را بر روی لبانش گذاشتم و با عشق

بوسیدمش و برکتش چنگ زدم.

سابین دستش را بر روی گردن من گذاشت و من را

بیشتر بر خود فشرد، تازه خواستم از سابین جدا شوم که

تق تق... از هم کمی فاصله گرفتیم و نگاهمان به یکی از

پلیس‌ها افتاد که اخم داشت، نگاهی با معنا و شیطونی

میان من و سابین رد و بدل شد و از هم به کل فاصله
گرفتیم و از ماشین پیاده شدیم.

سابین: سلام جناب پلیس شب کریسمستون مبارک !
پلیس یک نگاه معناداری نثار سابین و من کرد و روبه
سابین گفت: ممنون ، این چه رفتاری بود الان انجام دادید
اون هم جلوی اداره ای پلیس؟!
سابین متعجب گفت: آ ما قصد بدی نداشتیم یعنی واقعا
اتفاقی بود .

لبم را گاز گرفتم همش تقصیر من است .

پلیس: اصلا شما با این خانم چه نسبتی دارید ؟!

سابین: نامزدمه.

ابروهای پلیس پرید بالا .

پلیس: این دفعه رو گذشت می کنم اون هم بخاطر این
شب و اینکه این خانم نامزدته (با سر من رو نشان داد)
ولی دفعه ای بعد از همچنین گذشتی خبری نیست.

لبخندی زدم که سابین گفت : ممنون ، راستش ما برای
کاری اومدن بودیم اینجا.

پلیس : می شنوم ؟؟

سابین بی مقدمه گفت : راجب همین قاتل سریالی یا

زنجیره ای !!!

تا این را گفت پلیس جدی نگاهش کرد و گفت : خب؟!!

سابین: وقت دارید براتون توضیحی بدم.؟!!

پلیس تند تند سرش را تکان داد و من و سابین را به

داخل اداره هدایت کرد.و گفت:حتماااا بفرمایید داخل.

.....

پلیس پرونده ها را داخل صندوق گذاشت و برگشت سمت

ما و گفت: که اینطور !

پس این بچه هایی که چند ساعت پیش اداره رو ترک

کردند و رفتند راجب همین موضوع شماسه؟!!

سابین:بله قربان اون دومی که همراهشون بود پدر

من و نامزد من.

پلیس سری تکان داد و نگاه کتابی که سابین به او داده بود کرد ،پلیس هم مانند سابین هر ورقی که می زد اخماش درهم تر می شد و صورت سرخ و خشمگین می شد .

دیگر داشتم از شدت فضولی و کنجکاوی می مردم.
:لطفا بگید داخل اون کتاب چیه؟! نامزد من به من نگفت
لطفا می شه،به من بگید داخل اون کتاب چیه?!

پلیس حیرت زده نگاه من کرد و با لبخند کوچکی نیم
نگاهی هم بر سابین انداخت و رو به من گفت :اگر
نامزدتون چیزی از این کتاب نگفت چون شما رو خیلی

دوست داره (لبخند ریزی زدم) ولی خب چون شما
اصرار دارید می گم که چی داخل این کتاب البته (نگاه
سابین کرد) با اجازه ای شما (سابین سرش را متاسف
تکان داد و گفت :البته که می تونین ،) داخل این کتاب
تمام و کمال راجب قتل و تک تک روش های قتل صحبت
شده و جدا از اون این کتاب نیست این دفتری که یک
انسان مغز خراب نشسته و تمام تفکرات خرابش رو
داخل این دفتر نوشته.
حالم خراب شد به حدی که سرم یک خورده گیج رفت.
که سابین با لحن نگرانی گفت :خوبی هانا؟!

تازه فهمیدم چرا سابین به من چیزی درباره این کتاب
نگفت، البته خب داشت خب من خیلی بچه ننه ام.

من خوبم!!!:

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، نگاهش نگران و
ترسیده بود، با لبخند یک پلک زدم که لبخند کوچکی زد
دوست نداشتم دل نگران شود با حرف پلیس که تازه
فهمیدم سروان است آن هم از روی اسمش که روی میز
بود، حواسمان معطوف او شد.

سروان :من الان بلند می شم ،میرم سراغ همکارام و
(نگاه مطمئنی به ما کرد و ادامه داد:شما رو هم با خودم
می برم.

لبخندی زدم که سابین گفت :ممنون قربان.
سروان سری تکان داد و گفت :بهتره بلند بشیم .

....

در اداره بودیم داشتیم می رفتیم سمت در که یک مرد قد
بلند و هیكلی درشت ظاهری تقریبا جذاب به سمتمان آمد
و روبه سروان یک كاغذی را گرفت و گفت :این هم
مكان دایان جكسون!بچه ها موفق به هك خونشون
شدند ...اگه ایرادی هست می خواهید منم با شما بیام.؟

سروان :خب شد که آوردی من فکر کردم نتوانستید

خونشو هک کنین این خوبه که موفق شدید پس(نگاه

سابین و من کرد و ادامه داد:می ریم سراغ این مردک تا

بفهمیم ارتباطش با هامان چی بوده!

تا اسم هامان را آورد قلبم گرفت ،هامان عزیز.

سابین:بریم.

سروان لبخندی زد و رو به آن مرد گفت :فقط خودت

باهامون بیا ،نیازی نیست که کسی باهامون بیاد.

مرد:حتما قربان.

....

آن مرد هک گیر که فهمیدم ،دستیار خود همین سروان
است ،اسمش لویی است و کاملاً فردی عصبی و اخمویی
بود .

لویی ماشین را جلویی خانه ای نگه داشت ،با هول نگاه
درب خانه کردم ،همچین هم خانه ای بد و ترسناکی نبود
،خب که چی؟!،

مهم دایانی بود که برادرم را بدبخت کرد.
اخم کردم .

سابین: عزیزم پیاده شو.

با صدای ساین دستگیره ای در را فشردم و در را باز
کردم و از ماشین پیاده شدم که هم زمان با من هم لویی
و سروان از ماشین پیاده شدند.

ایروان محکم قدم برمی داشت ،رفت سمت در خانه
،نگاهی به ساعت مچی دستم کردم .

1:8

گمانم خواب باشند.

چند بار در خانه را زد ،ولی خبری از دایان نبود.

استرس اماتم را بریده بود.

من و سابین رفتیم سمت در خانه .

تا به جناب سروان رسیدیم ، با لحن کلافه ای گفت :خونه

باید باشه !مگه قرار کجا باشه؟

نگاهم را در اطراف خانه چرخاندم.

پنجره های خانه با پرده ای ضخیم قهوه ای رنگی

پوشیده شده بود و نمی شد فهمید که چراغ خانه روشن

است یا خاموش.

عصبی شدم و رو به سروان گفتم :اگر امکانش هست در

رو بشکونید!!!

نگاه متعجب لویی و جناب سروان بر رویم زوم شد.

سابین: عزیزم آخه ...

نگذاشتم حرفی بزند چرا که با لحن عصبی و خشمگینی

گفتم :همین مردک برادر من رو کشته ،این مردک

برادرم من رو بدبخت کرده .

صدایم دو رگه شد .

:مگه هاما چیکار کرده بود ؟؟؟چرا باید اینطور

ناجوانمردانه بمیره و تیکه تیکش کنه ،اون حتی

..(بغض گلویم نگذاشت ادامه دهم و در نهایت صحبتم

هق هقم گرفت به حدی که سابین من را در آغوش گرفت

و سعی در آرام کردن من داشت و دیگر خبری از نگاه

متعجب سروان و لویی نبود چرا که نگاه متاسف و

ناراحتی نثار من کردند .)

سرم را بر سینه ای سابین فشردم و حق هقم در
آغوشش گم شد.

کمرم را نوازش کرد و زیر گوشم با لحن مهربانی گفت
:آرام باش آرام عشقم.

مگر آرام می شدم ،از ته دلم ناراحت بودم.
در این چند ساعتی که برادرم فوت کرده بسیار دلتنگش
هستم هنوز هم باور ندارم که او مرده.

با صدای شکستن دری ترسیده از آغوش سابین جدا
شدم و برگشتم سمت در ،که دیدم در شکسته شده و باز
شده،که این کار توسط لویی هیکلی انجام شده ،سروان
نگاه محبت داری نثارم کرد و همراه لویی وارد خانه

شدند ،برگستم سمت سابین که بی مقدمه گونه ام را

بوسید و من را به داخل خانه همراهی کرد.

همراه سابین داخل خانه شدیم،استرس داشتم نمی دانم

چرا؟!!

دوباره داشتم دلشوره می گرفتم.با این دلشوره آشنا بودم

دقیقا این دلشوره هشدار قبل از مرگ برادرم بود کاش

جدی می گرفتمش،کاششش.

آخر مگر من می توانستم کاری کنم؟

شاید می توانستم به برادرم هشدار دهن بیشتر مراقب

خودش باشد....

از راه رو گذشتیم ،برق خانه روشن بود .

خانه ای بزرگ به طرز عجیبی ساکت و آرام بود.

وارد هال شدیم ،خانه ای ساده ای بود .

خبری از درخت و هدیه های عیدی امشب نبود .انگار نه

انگار که امشب شب کریسمس بود.

نگاه بچه ها کردم ،ان ها هم مانند من متعجب از فضای

خالی این خانه بودند.

این سکوت ،سکوت جالب و خوبی نبود.

همیشه از آتشی پشت ادیوار آرام است.

این خانه از همه چیز واقعا دور بود .

سروان :بهتره بریم سمت اتاق ها.

از پله ها رفتیم بالا ،حالا این ها که از پله ها بالا می رفتند من هم همراهشان می رفتم هر لحظه از هر پله ای رد می شدم و می رفتم بالا این دلشوره ای من بیشتر و بیشتر می شد به حدی که دوست داشتم قلبم را از سینه ام بکشم بیرون.

رسیدیم به اتاق ها ،بیشتر از چهار تا اتاق در راه رو نبود.

سه اتاق توسط لویی و سروان باز شدند و چک شدند ماند اتاق چهارمی ،که در همین لحظه لویی خواست در را باز کند که.....

.....

که...در باز شد و من چیزی دیدم که کم بود دوباره از

هوش برم ،که یا مسیح!!!!

یا مریم مقدس!!قلبم داشت ناامید از تپش می شد

،وایییی.

این مرد این بابائوئل قاتل ،این همان قاتل فراری است .

به دستش که نگاه کردم دیگر رنگی بر روی صورتم

باقی نماند کم بود بیفتم که دستم دسته ای چوبی میز راه

را گرفتم .

در دستانش سر یک مردی بود که بی شک بر حدس من

آن مرد دایان بود.

نگاهم تار شد .

آخر چرا؟!!

چرا باید اینطور ناجوانمردانه دست به قتل بزند.

بابا نوئل قاتل تمام لباسش خونی شده بود و سر قطع

شده ای دایان در دست چپش بود و در دست راستش

یک چاقوی بزرگی که از آن خون چکه می کرد.

چانه ام لرزید .

حیرت زده نگاه ما کرد.

جناب سروان ولویی و سابین عصبی و خشمگین

نگاهش می کردند.

جناب سروان اسلحه ای قشنگش را درآورد و سمت آن

بابا نوئل گرفت و بدون هیچ فرصتی به او دوبار شلیک

کرد ، اصلا نگذاشت کمی از حیرت زدگی آن بابا نوئل کم

شود ، با شلیک های سروان آن قاتل فریادی کشید که

ترسیده بازوی کسی را چنگ زدم که دستش کمرم را

گرفت و آرام من را برد عقب و بر روی صندلی نشاند

سرم را بلند کردم که لویی را دیدم.

اخم کرده گفت : شما اینجا باشید.

ترسیده قطره اشکی از گوشه ای چشمش چکه چکه

کرد.

چیزی نگفت و با جناب سروان رفتند سمت مرد قاتل که

با شلیک های جناب سروان از پا افتاده بود ، که با تیر

اول با دست چپش شل می شود سر دایان از دستش رها

می شود قل می خورد می آید سمت پای سابیا و با تیر
دوم چاقوی خونی اش از دستش می افتند که خودش هم
با رها شدن چاقویش خودش هم می افتند زمین چرا که
یک تیر به رانش زده شد و تیری بعد بر سینه اش زده
شده است.

حال افتاده زمین و عین حیوان فریاد می زند ،جناب
سروان به لویی دستور داد نیروها را خبر کن .
لویی بابانوئل را دستبند زد و برد سمت اتاقی تا نیروها
بیاید ،از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که آن
مرد قاتل بود با دیدن بدنی که تیکه تیکه شده بود و بی
سر شده بود ،چشمانم چپ شد کم بود تعادلم را از دست

دهم آخر کل اتاق خون بود، بوی خون دماغم را زد حال
را بد کرد ...خدای من .. سابین :هانا اینجا چیکار می
کنی بیا اینور.

بازویم را گرفت و من را از اتاق شوم دور کرد و گفت
:کی بهت گفت بری اونجا تو نباید اینجا تصویر های بد
رو ببینی فهمیدی؟!

نگاهش کردم و با لحن دلخوری گفتم :امشب بدترین شب
عمرم بود... سابین شب کریسمستون مبارک!!!

متعجب و ناراحت نگاهم کرد و گفت :متاسفم هانا تو!

دستی بر لباس بلندم کشیدم و گفتم : واقعا مبارک ،تا
همینجاش هم که کسی متعجب نشده من با این سر رو
وضعم خوبه ،آرزو هام کور شدند.

بغلم کرد و گفت : عزیزم همه چیز درست می شه!
من هم بغلش کردم

:درست می شه،ولی فراموش نمیشه!
فشرده شدم در آغوشش .

.....

سرولن نگاه محبت آمیزی بر من کرد و گفت :هانا تو
دختر قوی و خوبی هستی لطفا غصه ای مرگ برادرت
رو نخور ،قسمت و سرنوشت این بوده نمیشه،چیزی رو

عوض کرد و اینکه (نگاه سابین کرد و ادامه داد؛ بهتره
به فکر زندگی جدیدت با سابین باشی ،شما دونفر واقعا
بهم میایید !!

لبخندی زدم.

سروان :واقعا ممنون که آرنی(مرد قاتل)رو به من
نشون دادید و کمک کردید تا پیداش کنم ،برای
عروسیتون من رو دعوت کنید ،بی صبرانه منتظر اون
روزم.

خنده ای کردم که سابین گفت :حتما قربان..خداحافظی
مختصری از هم کردیم و سابین دستم را گرفت و من را

برد سمت در خانه که صدای نیمه بلند سروان را از

پشت سرمان شنیدم.

سروان : هانا لباست خیلی بهت میاد ، ولی دیگه با این

لباس نیا اداره ای پلیس!!!

دهانم باز ماند از ذوق و خنده ، سابین شروع کرد به ریز

خندیدم ..برگشتم خواستم چیزی به سروان بگویم که

دیدم برایم چشمکی با خنده زد و رفت سمت اتاقی..خنده

ای از زور حرص کردم که سابین گفت : عزیزم منظوری

نداشت !

:می دونم کاملاً از خندت مشخصه.

سابین:بریم؟!!

بریم...دستم را فشرد و من را از خانه ای دایان برد...

(از زبان جناب سروان)

پرونده ها را درست سرجایشان گذاشتم .

برگشتم سمت سابین و پدرش و پدر خانش ، نگاهشان

منتظر بر روی من بود،ته نگاه پدر خاتم سابین غم

زیادی جمع شده بود که بی شک این غم برای مرگ

هامان پسرش است واقعا که خیلی سخت و طاقت فرسا

است ، و اصلا و بی هیچ وجه غم کوچکی نیست .

نشستم بر روی صندلی و پرونده ای قاتل را باز کردم و

نگاه دقیقی بر پرونده و مطالبش انداختم و بعد نگاهم را

دوختم بر آن سه نفر منتظر.

آرنی اسم قاتل این زنجیره ای است که متاسفانه هاما
رو به قتل رسانده ،این مردک ۱۳ سال که تخت تعقیب
پلیس ، ۱۳ سال پیش اولین قتل رو در نزدیک ترین مکان
اداره ای پلیس انجام داد ،با کشتن پسر بچه ای ده ساله
ناله ای پدر و مادر اون خانواده رو درآورد ،بچه ای ده
ساله رو تیکه تیکه کرده بود و تمام گوشت تنش رو
انداخته بود داخل نایلون سیاه رنگ و گذاشته بود داخل
اشغال ،بچه های ما اول فکر کردند اشغال و از این حرفا
ولی این حرف زیادی خوشبینی بود چرا که با دیدن خون
و چکه چکه کردن خون از نایلون سیاه متوجه شدند که
داخل اون نایلون سیاه رنگ اشغال نیست (نفس عمیقی

کشیدم، بازگوی اتفاقات واقعا دردناک است مخصوصا آن

اتفاق درد و رنج داشته باشد)اون تو همون سال دقیقا

چهار بچه ای ده ساله رو کشت اون هم به طرز

بدی، فرق نمی کرد این بچه ها دختر باشه یا پسر ،مهم

قتل و شیوه و روش های قتلش بود که انجام میداد ،یکی

رو تیکه تیکه می کرد یکی رو خفه می کرد بدون هیچ

خون ریزی ،یکی رو هم چشماش رو می کند خیلی بده

،اسمش و آوازه ای ترسناکش تمام این شهر پیچیده شد

،مردم اسمش رو گذاشتن قاتل زنجیره ای ،ما مدام در

تکاپو و تلاش برای پیدا کردن اثری از این مردک

داشتیم ولی حیف که اون زرنگ تر از ما بود (نیشخندی

زدم)چند بار ما رو دست انداخت واقعا شرمساره ،تو
تمام این سال هر مرگ و هر قتلی انجام می شد تمامش
مربوط به همین عوضی بود ،و حال این قتل پسرتون و
این قتل دایان ،ما حتی چهره ای این مرد و ندیدیم و نمی
شناسیم ،و واقعا (با خوشحالی ادامه دادم)خوشحالم که
تونستم این قاتل رو پیدا کنم و به قل و زنجیر ببندمش
،تا دیگه کسی رو نکشه و کابوس مردم نشه،اون کم آدم
نکشته ،آرنی ۵۹ انسان در تمام این ۱۳ سال کشته ،نه
یک مرگ معلومی نمی تونم این رو بگم بلکه تمام انسان
هایی که کشته رو به طرز بدی جانشون رو گرفته من
الان چندی قبل رفتم و خونش رو چک کردم ،از پوست

انسان برای خودش ماسک صورت درست کرد ، از دست
انسان قلم و مداد استفاده می کرده ،اون اصلا رو تعادل
نبود کل خونش شده بود پوست و گوشت انسان آرنی
الان ۴۶ سالشه ،این مرد اصلا دچار مشکل روانی نشده
بود یا بگم دوران کودکی بدی داشته نه ،اتفاقا آرنی در
خانواده ای پولداری بدنیا میاد و تک فرزند بود،زندگی
خوبی داشته ،هنوز هم در بهت این مطلب هستیم که چرا
آرنی ۱۳ سال پیش دچار چنین رفتار و عمل و قتل های
بدی شده!!!!!!)سرم را با افسوس تکان دادم)نمی
دونیم ،(کتاب یا بهتره بگویم دفتر را برداشتم و
نشانشان دادن)این نه کتاب نه مطالب علمی داخلش

نوشته شده این یک دفترچه که این مرد تمام روش و
شیوه و اصول قتل های که می کرد و نمی کرد و یا تو
ذهنش بوده رو داخل این دفتر می نوشته ،برای
سرگرمی هم که شده تصویر قتل و روش های رو می
کشیده ،ما قضیه ای مرگ و دلیل مرگ هاما و دایان
رو فهمیدیم ،دقیقا ۵ روز پیش فردی به اسم جک دفتر
رو از تو پارک پیدا می کنه و می فهمه این دفتر برای
یک کسی که خودش قاتل می ترسه ،جک عاقل بوده می
دانسته صاحب این دفتر یک قاتل زنجیره ای که بدنبال
دفترس میاد و اگر ببینه دفترش دست کسی ،طرف رو به
طرز بدی می کشه،پس می ترسه و از اون جایی که

آشنایی دوری با دایان داشته این دفتر رو به دایان
پیشنهاد می کنه کلی چرت چ پرت تحویلش میده که این
دفتر، یک دفتر تاریخی و از این جور حرفا، دایان هم که
خوراکش تاریخ و پول بوده دفتر رو، رو هوا می قاپه و
جک بعد از این اتفاق خودش رو گم و گور می کنه و
می ره، دایان با خواندن تک تک روش های قتل و مطلب
عمیق و درد آورد این دفتر پی می بره یک جای کار می
لنگه اون هم خیلی بد! که بعد از سه روز متوجه می شه
از جک فریب خورده و این دفتر یک قاتل زنجیره ای
،می ترسه بعد یاد هامان ی افته این دفتر رو به هامان
کتاب خون و درس خون میده، که... هامان هم با زنگ

زدن به دایان و یک سری چیزا متوجه می شه، دایان
گولش زده و دیگه نمی دونه کاری کنه و آرنی میاد
دنبالش دفترش، اول هاما رو می کشه بعد دایان رو
، به سراغ جک هم رفته بود ولی جک شانس آورد اون
شب داخل خونش نبوده و گرنه اون هم الان تو سینه ای
قبرستون بوده.....تا آخر این هفته آرنی مجازات می
شه، و در نهایت، سرش می شه، بالای دار....عاقبت
کابوس شب های کریسمس، بالای دار رفت؟؟!!

...

لویی: از این سمت.

همراه لویی آمده بودیم خانه ای آرنی بیمار زده، آرنی که قاتل بود.

لقب خودش را ،تمساح دم دراز گذاشته بود.

وارد انباری که شدیم بوی خون بوی گوشت سوخته که بی شک این گوشت سوخته متعلق به انسان بود.

چراغ انباری توسط لویی روشن شد و من دیدم خون های پاشیده شده را بر روی دیوار ، و کف زمینی که گوشت های ریز ریز شده و خون آلود که چسبیده بود بر کف زمین ، و شیشه های نیمه بلند که داخلشان دست و پای و چشم و....انسان بود ،من نمی فهمیدم چرا لویی

این ها را نگه می داشته نکند از خون و گوشت انسان

تغذیه می کرده؟؟

با این فکر اخمانم بیشتر درهم رفت.

دستم را بالا آوردم و بر روی دماغ گذاشتم این دنیای

بوی خون می دهد و این خون مانده بدجوری بر عصایم

مسلط شده و حالم را بد کرده .

روبه لویی با اخم هایی درهم گفتم :بهتره بریم طبقه ای

بالا اینجا که مشخصه انباریش بوده.

لویی سری با تاسف تکان داد و همراهم به طبقه ای بالا

رفت.

هر طبقه ای که می رفتیم تنها شیشه و لوازم و ابزار
کشتار و خون انسان و گوشت ،که همه ای آن ها نشان
از قاتل بودن آرنی را خبر می دهد ،آرنی که واقعا
مشخص نشد چرا سراغ این کار و عمل رفته و ۱۳ سال
محکوم به قتل و کابوس شب های بچه و بزرگ و مردم
شده!

و هنوز ندانستیم که آرنی چه مرگش بوده و دچار چه
اختلال روانی شده بود .

یک اتاق در راه رو بود بی شک اتاق اصلی اش بوده
،در را باز کردم و همراه لویی وارد شدیم ،با وارد شدن
من ،به اتاق نگاهم گره خورد بر پوست انسان که بر

روی دیوار اتاقش چسبانده بود و سرم را بیشتر
چرخاندم و نگاه دقیق و جز به جزئی به اتاقش انداختم
،جالب بود در این اتاق تمام وسیله ها و آذوقه های مهم
و اصلی اش را نگهداری می کردند نه اینطور نمی شود.
قطعا آرنی در کودکی ضربه و تصاویرهای دلخراشی را
دیده در ذهن کودکانه اش ثبت شده و باعث تمامی این
انتقام جویی های آرنی شده حتی اینکه خودش این
موارد ها را انکار می کند....ولی هر چه باشد آرنی باید
اعدام شود ،باید این کابوس خون آلود شب های
کریسمس تمام شود.....

رفتم سمت تخته ای که تمامی عکس های کسانی که
برایشان نقشه ای قتل را چیده بود ، عکس هاما و
دایان را با ماژیک قرمز یک دایره کشیده شده بود پس
آرنی قبل از قتل مردم ، با خودش محاسبه و برنامه
ریزی می کند ، عکس هاما زیبا را برداشتم و خیره
شدم به چشمانش ، اندکی بعد با حالت عصبی چشمانم را
بستم.....

آرنی قطعا اعدام می شود و باعث مرهم تمام زخم ها و
آرامش روح ۹۵ نفری که کشته می شه.

(از زبان هانا)

با خنده و ذوق و شوق دست سابین را گرفتم و با
همدیگر به سمت ماشین رفتیم که فیونا جیغ زد: باید گلت
رو پرتاب کنی، تا ببینیم عروسی بعدی کیه!
با خنده برگشتم سمت مهمان ها که با لبخند مهربانی
نگاه من و سابین می کردند، سابین هم با برگشتن من به
سمت مهمان ها برگشت.

باشه قبول!

مادرم اشک گوشه ای چشمش را پاک کرد و با محبت
خاصی نگاه من کرد.

بعد از مرگ برادرم تنها امید و انگیزه اش من بودم، و
حال امروز روز عروسی من و سابین است، همه را

دعوت کرده بودم حتی جناب سروان جدی و لویی اخمو
را.

همه بود جز (هامانی که جایش بسیار خالی بود).

برگشتم و پشت به مهمان ها شدم.

با ذوق گفتم: یک ، دو ، سه (گلم را پرتاب کردم و مهمان

ها جیغ جیغ کنان کردند)

با شوق و نگاه مشتاق برگشتم سمت مهمان ها ببینم گلم

را چه کسی گرفته که نگاه بر نگاه غیونای شیون گره

خورد و متعجب شدم. فیونا فقط ده سالش بود!!! ولی با

معرفی که فیونا زد مطمئن شدم از من هم بیشتر می

فهمد .

فیونا : فکر کنم من باید دنبال همسر مورد علاقمو
بگردم.

با حرف فیونا همه ای مهمان ها شروع کردند به خندیدن
،خانم لوئیس یا شوق نگاهش می کرد.
از دست این فیونای شیطون .

لباس سفید بلندم را کمی بالا گرفتم و نگاه عاشقانه ای
نثار سابین کردم .

سابین :بزن بریم به دل این خوشبختی ها.
:من که خیلی پایه ام.

سابین:خیلی دوست دارم !

:من هم دوست دارم حتی بیشتر از تو.

با حرف من سابین طاقتش را از دست داد و من را بر
روی دستش خم کرد و عاشقانه لبان من را بوسید که
این کارش مساوی شد با صدای سوت و جیغ مهمان
ها!!!؟

(واقعاً نمی توانم توصیف کنم روز مرگ آن مردک قاتل
را، با عذاب مرد اما حقش بود، در آن روز فقط من دل
خون و منی که عزیزی را از دست داده بودم نبودم بلکه
تجمع زیادی از مردم و فحش هایشان بر آرنی و پرتاب
سنگ بر صورت این قاتل این را به من ثابت کرد که او
دست به چه کارهایی که نزده و چه کار هوایی که
نکرده!

بهتر که اعدام شد، کاش تمامی این قاتلان زنجیره همه و
همه اعدام و نابود شوند.

امیدوارم که نابود شوند ، نابود....)

همراه سابین سوار ماشین گل زده و سفید شدیم و سابین

ماشین را روشن کرد ، نیک نگاه عاشقانه ای نثار من

کرد و گفت :پیش به سوی رسیدن بهه خوشبختی

...زیبای من. که زیباترین فرشته ای هستی که می بینم.

خنده ای دلبرانه ای تحویلش دادم.

سری تکان دادم و گفتم :پیش به سوی رسیدن به

عشق....بهترین مرد زندگیم و بهترین همدم تنهایی

هایم...بهترین رویای مو.

سابین خنده ای کرد و با سرعت نیمه بالایی ماشین را به

مسیر مستقیم هدایت کرد و راند.

شیشه را پایین دادم . دست راستم را بیرون بردم و از ته

دل جیغ زدم:

:خوشبختی سلام !!!

(شب کریسمس مبارک)!!!!!!

.....

تمام.

